

به نام خدا

آینه‌های روبرو

نمایشنامه

شادی غفوریان

یکم؛ فرخنده و مرتضی

(اتاق ملاقات شرعی زندان / زن و مرد روی تخت، پشت به هم نشسته‌اند. زن آینه‌ای در دست دارد. صورتش را غمگینانه آرایش می‌کند. در آستانه‌ی گریستن است اما تا پایان گفتگو خویشتن‌داری می‌کند. مرد مستاصل است.)

مرتضی: زیر چشمت کبوده چقدر!

فرخنده: حاج خانوم می‌گه از کم خونیه!

مرتضی: نگفت چیکار کنی؟

فرخنده: می‌گه زرده تخم مرغ بخور با کاکائو و عسل.

مرتضی: خب بخور کم خونی!

فرخنده: دلم پرخونه عوضش!

مرتضی: نازتو باید بکشم به خودت برسی؟

فرخنده: ما دیگه ناز کردن بهمون نمیداد!

مرتضی: (مکث) دیر کردی بیرون چیزی بت نگفتن؟

فرخنده: فهمیدن حالم خوش نیس چیزی نگفتن، رام دادن.

مرتضی: چیزی می‌خوری؟

فرخنده: نه! شکلات خوردم.

مرتضی: شکلات؟ تموم شد بالاخره؟

فرخنده: بچه‌ها خوردن همه شو!

مرتضی: برم بندر دوباره میارم براشون!

فرخنده: هرچی می‌کشیم از بندره!

مرتضی: (مکث) خداوردی رو پیداش نکردی؟

فرخنده: زنگ زدم... به اون شماره‌هایی که دادی... گفتن چند ماهی پیداش نیس!

مرتضی: این و کیل تسخیری دلش نمی‌سوزه فرخنده... اگه دست من بود عوضش می‌کردم.

فرخنده: وکیل که از عریضه‌نویس بهتره مرتضی! بذار کارشو بکنه!

مرتضی: خداوردی دستش سبک بود! اون موقع‌ها برو بیا داشت. دیدم که میگم! هرکی کارش گیر دادگاه می‌کرد، کریم خداوردی کارشو راه می‌نداخت. این وکیل صدتا کار دیگه داره. اونم تسخیری! پرونده‌های مهمتر. قتل عمد براش جالب‌تره بخدا! دلش برای من که نمی‌سوزه. با خودش میگه امسال آزاد نشم، سال دیگه میرم بیرون. حالیش نیس من چی می‌کشم!

فرخنده: (به طعنه) چی می‌کشی مرتضی؟

مرتضی: نمی‌دونی تو؟ (طعنه را می‌گیرد.) فکر کردی از سر دلخوشی درخواست ملاقات شرعی دادم!

فرخنده: من که حرفی ندارم. مردی! حق داری خب!

مرتضی: چه مردی؟ (عصبی) مردی مونده برام؟ دستم کوتاهه از همه چی. زنم مریضه. بچه‌هام ضابراه شدن خونه این و اون. صابخونم لطف کرده مهلت داده اجاره رو سه ماه درمییون می‌گیره. یارو مُرده. ماشین مردمو زدم داغون کردم. نه پول دیه دارم. نه پول خواب ماشین طرف. آخرین چیزی که بهش فکر کنم ملاقات شرعیه!

فرخنده: من چیزی گفتم؟ حق باتوئه! نگران نباش!

مرتضی: چطور نباشم؟ همه چیو سپردم دست تو! یکی باید تورو جمع کنه؟

فرخنده: مرتضی بزار یه دفعه با اعصاب راحت برم بیرون!

مرتضی: فرخنده! این دفعه باید بشه! هرچور شده، سرخط اصلی رو پیداکنم میگم خداوردی یه نامه‌ی استخون‌دار بزنه به مسئول بالادستی همه‌ی اینا.

فرخنده: وکیل میگه باید اول شرایط احراز... ثابت بشه! احسار؟

مرتضی: با عینه! احسار!

فرخنده: احسار!

مرتضی: از اینجا رفتی بیرون، از سه‌راه زندان اتوبوس سوارشو برو خیابون شفا، جای دادگاه! پرس و جو کن! هرچوری هس خداوردی رو پیدا کن. رفیق قدیمه! دستش سبکه. مدیونه بهم. یه عریضه اون بنویسه شاید زودتر آزادم کنن. از بانه دوبار براش جنس آوردم. ال‌سی‌دی و یخچال می‌خواست برای جهاز دخترش.

فرخنده: تلفنشو جواب نمیده مرتضی! کلی زنگ زدم.

مرتضی: تلفنی نه! حضوری برو! هرجوری هس پیداش کن. همون دور و بر دادگاس! پرسی از در و همسایه نشونی شو
میدن. عریضه نویس کهنه کارا، ازین و کیلای جوون بهتر حالیشونه!

فرخنده: پیداش کنم چی بگم؟

مرتضی: بگو زن مرتضام. بگو گرفتار شده. بگو عمد نبوده... تصادف بوده... بگو ماشین بیمه نبوده... بگو مرتضی گفته
دستم به دامت کریم آقا... غیر تو کسیو ندارم دیگه! یه درخواست برام بنویسه شاید دستش سبک باشه... شاید این
سری، دیگه بهم عفو بخوره...

فرخنده: تو کسیو نداری دیگه؟!

مرتضی: تو چرا از آب گل آلود ماهی می گیری زن؟ مگه تورو می گم؟

فرخنده: نه! خودمو نمی گم!

مرتضی: پس کیو میگی؟

فرخنده: کالا! (مکث) چند وقته سیمت اتصالی کرده!

مرتضی: اونموقع که وصل بودیم چی شد! اینم از نون حلال واسه زن و بچه!

فرخنده: مرتضی!

مرتضی: دروغ می گم؟ از دیوار مردم بالا می رفتم اوضاع بهتر ازین بود! اون همه سگ دو زدم که حروم نیارم سر سفره!
واسه اونی که اون بالاست فرقی نمی کنه! مهم نیس! بحث بیخود نکنیم. فهمیدی چی کار کنی؟

فرخنده: (مکث) فهمیدم.

مرتضی: خداوردی رو پیداکن فرخنده. کلافه شدم به خدا! نزدیک عیدی تولدی مبعثی چیزی، یهو باز به یه تعداد عفو
می زنن. امسال به من نخوره می ره سال دیگه!

فرخنده: ...

مرتضی: فرخنده؟ گوشت با منه؟ (مکث) یه چیزی بگو!

فرخنده: چی بگم؟ (فرخنده با اندوه روژلبی را آرام به لبانش می کشد.)

مرتضی: ببینمت! فرخنده؟ چی می خواستی بگی؟

فرخنده: هیچی...

مرتضی: فرخنده، دلم می‌خواد شب عید پیام خونه سر سفره خودم بشینم!

فرخنده: میای... می‌شینی.

مرتضی: تو چی می‌خواستی بگی؟

فرخنده: هیچی! (مکث. مرتضی گویی او را تازه دیده است.) دلم برات تنگ شده...

مرتضی: (پیشانی خود را در دستانش می‌فشارد.) عزیز من...

(زن و مرد به یکدیگر نگاه می‌کنند. اشک‌های زن فرو می‌ریزد. مرد با مهر و غم اشک‌های زن را

پاک می‌کند. نور کم رنگ می‌شود. بازتاب نور آینه‌ی در دست زن، به روبرو می‌تابد.)

دوم؛ کریم و ایرج

(حیاط خانه‌ای محقر؛ منقل و وافور و گداجوش در گوشه‌ای به چشم می‌خورد، آغل کفتری در گوشه‌ای دیگر. کریم خداوردی، با یک دست گچ‌گرفته، با پیش‌بندی چرک به دور گردن وسط حیاط چمباتمه زده است. آینه‌ای کوچک در دست دیگر دارد. صورتش را در آینه واکاوی می‌کند.

ایرج از دستشویی حیاط با قیچی و شانه بیرون می‌آید.

کریم: یک ساعته مُوره کاشتی، خودت رفتی تو خلاء، دنبال شانه قیچی!

ایرج: جون تو پاقدمت خوب بود! شیکمه کار کرد بالاخره.

کریم: آه! خفه مِرم که! درِ مستراحو واز مِذاشتی بو وَر نِدِره!

ایرج: باکیت نباشه داداش. حله! (سمت کریم می‌آید تا موهایش را اصلاح کند).

کریم: شُستی؟

ایرج: آره داداش! اونقدا هم پلشت نیستم! بعدِ کار دستامو شستم!

کریم: شانه قیچی ره مُگم!

ایرج: شُستن نمی‌خواد! تیغ که نیس!

کریم: شُستن نِمِخه؟ به سَرکله‌ی هزار نفر مِزنی!

ایرج: واسواس گرفتی تو این مدتی که نبود!

کریم: یره‌گه! همی کاراره مُکنی آدم ایدز می‌گیره! او رفیقت کی بود دیشب سَرشه اصلاح کِردی؟ بوگو بره آزمایش بده

معلوم مِره!

ایرج: ایدز کیلو چنده! دلت خوشه! سوسول شدی دو روزه رفتی کمپ.

کریم: قیچی آلوده، سرنگ آلوده، تیغ آلوده! فرق نِدِره!

ایرج: اینارو نمی‌خواد به من بگی! خودم از بَرَم!

کریم: ها جون عمه‌ت! اگه از بر بودی حال و روزت ای نبود!

ایرج: داداش! من، مریضیم مال این چیزا نبود! از تو ساندویچی که کار می‌کردم گرفتم! از وقتی رفتم پیش حاجی

آینه‌چی خوب خوب شدم!

کریم: خیالت با بچه طرفی! هپاتیت از تو ساندویچی؟

ایرج: جون تو میگن دست آلوده هم باعث هپاتیت میشه! یعنی حتی یک ساندویچ کثیف بخوری ممکنه بگیری!
اونجوریا مٹ ایدز نیست راهای انتقالش!

کریم: خاک به سرت! با دستای ناشور او همه ساندویچ کثیف دادی دست مردم! خدا مِدنه چندنفره مریض کردی!
خایلُخب حالا! برو بُشور!

ایرج: دستامو؟ شستم بابا دیگه!

کریم: دیوانه کردی موره! شانه قیچی ره مُگم!

ایرج: ای بابا... عملو ترک نکردی به جاش چه واسواسی گرفتی تو! (ایرج به سمت دستشویی می‌رود. کریم با کفترها سرش را گرم می‌کند.)

کریم: ایرج؟ ... الکل ندری؟

ایرج: (صدایش از داخل دستشویی می‌آید.) واسه خوردن؟

کریم: مرتیکه حرف دهنته بفهم! مو به قبر بابام بخندم نجسی بُخورم؟ پره ضدعفونی او قیچی وامونده مُگم!

ایرج: کریم آقا! دیگه داره بهم برمی‌خوره! قیچیه! سُرنگ که نیس!

کریم: باشه! آدم باید جانب احتیاطه نگه دره! اقلِکَم شیش دره! او شانه ره خوب کف مال کن!

ایرج: تقصیر منه که مُفت مُفت اصلاحت می‌کنم!

کریم: مُفت مُفت؟ کسی این‌روزا مفت‌کاری نم‌کنه! (از کوره در می‌رود.) خدا لعنت کنه باعث‌بانیشه. گرچه، او رَم خدا زده. مرتیکه مُفنگی! رفیق نبود نامرد. کاش پای بساطتیش نم‌شستم. حالا اوضام ای نبود. که منت توره بکشم! که بُشُم خمار و مُفت‌کش. ذلیل زن‌بچه... زَنم مُگفت کریم‌آقا، رفیقات زیادی بادت کردن، غرور گیرفتت. راس مُگفت زن بدبخت.

ایرج: دمت گرم! باز زدی تو روم! من که نوکرتم کریم آقا. (بیرون می‌آید.) اگه تو نبودی تاحالا تو زندون پوسیده بودم.

کریم: برو پره موره خر نکن!

ایرج: خر کدومه؟ عریضه تو منو نجات داد خدایی. افتاد به دل حاجی که بیاد طلبو صاف کنه!

کریم: ایرج... کی فکر می‌کرد خدا بزنه پس کیله خداوردی؟! ... مو؛ کریم خداوردی که یک راسته خیابون شفا پرش خم و راست میشدن!

ایرج: وضعت توپ شده بود ها، چشم خوردی!

کریم: کارهمه ر مو راه مینداختم! از اظهارنامه مالیات نصرت خان آجیلچی بیگیر تا شکایت سهم الارث منصوراگروز! خدایی ازصدتا وکیل بهتر مفهموم. قانونه حفظ حفظوم. عریضه هام ردخور نداشت.

ایرج: الانم ردخور نداره کریم آقا! برمی‌گرددی به دوران اوجت! چه مدلی بزئم؟

کریم: کی الان از ما یادشه؟ کی عریضه میخه حالا؟ هزارتا وکیل ریختن تو دادگاه! مو دیگه پشمی به کلام نمانده!

ایرج: درست میشه! قرضاتو صاف کردی با یارو؟ اینجای سرتو چرا خالی کردی!

کریم: چه صافی! چه کشکی؟ دستم مشکست جهاز دختره نمدادم به او مرتیکه نامردشیره کش. یخچال آمد با وانت برد، جلو چشای دختره... دختر بابا! دختر یکی یکدانه بابا! چی فکر میکردم چی شد! دوسال پیش، همی موقه‌ها او پسره، مرتضی ره، فرستادم از بانه، ال‌سی‌دی و یخچاله آورد پرش. الکی چه منتی گذاشتم سرش که بابات برت سایت خریده! اوهم هی بگه؛ باباجان، سایت نه، سایه!

ایرج: حالا دستت چطو شکست؟ (سر کریم را اصلاح می‌کند).

کریم: دکتره گفت مویه کرده! گچ کنی بهتره!

ایرج: دعوا کردی؟

کریم: از دیوار پریدم! دستم ماند زیرم!

ایرج: دیوار خونه‌ت؟

کریم: خانه؟ حالت خوشه؟ زنه او دور ورا موره ببینه تحویلیم مده! از دوماهی که بیرونم، فقط چهار روزشه رفتیم خانه! زئم گفت نمخی ترک کنی، بی‌زحمت ماره ترک کن! قبل ایکه بی‌آبرو بشیم. بری دخترت خواستگار میه، بفهمن باباش عملیه مرن پشت سرشانم نگا نمکن!

ایرج: (زیر لب) پس خواستگار داره ساره خانم! شانس ما!

کریم: چی؟

ایرج: میگم کجا خودتو ناکار کردی؟

کریم: کمپ!

ایرج: ای بابا، رفتی ترک کنی دستتو شکستن؟ از دیوار کمپ پریدی تو؟ یا پریدی بیرون؟

کریم: بیرون!

ایرج: یعنی خواستی در بری؟

کریم: ها دِگه!

ایرج: نگهبان داره یعنی؟

کریم: نه نگهبان دیره، نه سیم خاردار!

ایرج: خب پس چرا از دیوار پریدی؟

کریم: حماقت! (ایرج با تعجب نگاهش می‌کند.) دکتره گفت مگه زندانه که از دیوار پریدی؟ راه باز جاده دراز. برو اِقد

بکش جونت دربیته!

ایرج: خب؟

کریم: گفت با پای خودت آمدی با پای خودتم مِتنی بری! از در، نه دیوار! گفت ما اینجا نه کسی‌ره تحقیر مکنیم، نه

کتکش مِزیم، نه تنبیهش مکنیم، همه‌مان عین همیم!

ایرج: همه عین هم! خب؟

کریم: هیچی دیگه. اینایی که تو مرکزنی هی مگفتن: "سلام! مُو فلانی‌ام، یک مسافر!...". ولی خب مُو آمادگی لازمه

نداشتوم بری سفر!

ایرج: آمادگی چه جوری یعنی؟

کریم: خب محض احتیاط، یکدانه خب، تو کمر شلوارم دوختم. ولی وِردستِ دکتره زرنگ‌تر از ای حرفایه. تو

سولاخ گوشاتم مِگرده! خودش ایکاریه! ناکس!

ایرج: داداش رفتی کمپ ترک کنی، چیزمیز بُردی با خودت؟

کریم: تو حالت نیست! زنه اعصابمو خراب کرد. وگرنه نمی‌آمدوم بیرون!

ایرج: زنت چیکار تو داره آخه! میگی دوماهه که خونه نرفتی!

کریم: زنگ زد هفته پیش که واسه دختره خواستگارِ آدم حسابی آمده! گفت کریم آقا! تورو به شرافتت سمتِ خانه آفتابی نشی! خواستگاره هی آمده، هی رفته، نگو پسندیده! چرا نپسندده؟! دختر بزرگِ کِرْدُم مثال دسته گل. زنگ زد گفت هنوز جوابشانه نداده. بهشان گفته باباش سفره. حالا دروغم نگفته. اینایی که تو مرکز هی مِگن: "سلام! مُو فلانی ام، یک مسافر!...".

ایرج: سلام! من ایرجم یک مسافر! خب پس داری دوما داری! آره دیگه! آدم حسابی خوبه! قسمتِ ما نبود که فامیل بشیم باهم!

کریم: همی مانده دختره بیست و دو ساله ره بُدُم به یکی سن باباش!

ایرج: خیالی نیس ولی من از شما پونزده سال کوچیکترم. درجریان باش!

کریم: کبوتر با کبوتر باز با باز... (مکث) نگاهن! دخترعمه هست اگه واقعا قصد ازدواج دری! زیاد اختلاف سنی و تحصیلاتی هم باهات نِدیره!

ایرج: دخترعمه ت؟ چندسالشه؟

کریم: چهل، چهل و پنج! خیلی خالی نکنی مٹ اودفه! آلمانی ساده بزنی!

ایرج: حواسم هست. مدل کله ی پدر عروس می زنگ حال کنی! اسمش چیه؟

کریم: فعلا که بهم مِگن ننه ی خروس! نازی!

ایرج: چی نازی؟

کریم: اسمش نازیه! نازی خانم!

ایرج: عه؟ اسمش که قشنگه! حالا شماره ی نازی خانمو بده... عکس تلگرامشو ببینم اول!

کریم: عکس گل و بلبل گذاشته. خیالت راحت مُو چک کردوم!

ایرج: ای بابا! سخت شد. مثل اسمش هست حالا؟

کریم: به چشم خواهری بعله!

ایرج: تو سلیقه ت قدیمیه کریم آقا! حموم اگه میری که آب گرم کن روشن کنم؟

کریم: مُرْمُ حموم نُمره! پیش حسن دلاک! بُگم یه کیسه بِکِشه چرکام دربیه! با ای دست که لیفم نمِشه بزُنم! خانه که بودم بچه‌ها پُشتمه با روشور خوب کیسه مِکِردن! بعدِ حموم هم، دختره گلیسیرین و گلاب و اَبلیمو مِمالید به کف پا و دستام! حالا نِگا چه بی ارج و قُرب شدوم! خدا لعنت کنه باعث‌بانیشه.

ایرج: ای بابا! چه نفرینی کردیش! خب کریم آقا. زورت که نکرده بود! خودتم بدت نمی‌اومد یه دودی بکنی!

کریم: او که ها! خودوم قبول دِرُم! مو اگه سست‌عنصر نبودوم الان اینجه نبودوم!

ایرج: دستت دردکنه. اینجا مگه چشمه؟

کریم: منظوروم ایه که الان دنبال جاهاز خریدن بره دختره بودوم! نه ای که یخچاله سایته بُدوم به او مرتیکه نامردشیره‌کش... عه عه عه! یخچال آمد با وانت برد، جلو چشای دختره...

ایرج: دوباره می‌خری براش! بهترشو!

کریم: با ای قیمتا! با ای دلار! مگه دوباره او پسره، مرتضی ر بفرستم بانه، پُرش سایت بیاره...

ایرج: کریم آقا! سایت نه! شاید!

کریم: همو شاید. زیاد کوتاه نکن دیگه! مو بُرم!

ایرج: بعد حموم بر می‌گردی؟ من میرم مغازه! حاجی نیما، تا شب وامیستم!

کریم: از تو چه پنهن! مْخوام از دور یه سر به خانه بزُنم!

ایرج: دلت تنگ شده پس کریم آقا!

کریم: از دور ببینمیشان کافیه! زُنم گفتم ننه‌بابای پسره گفتن شب‌تولد حضرت، عقدشان کُنیم... دختر بی بابا ره!

ایرج: (آینه را به دست کریم می‌دهد.) ببین خوب شد؟

کریم: ای ... (خودش را در آینه نگاه می‌کند.) آینه شکستن خطاست!

ایرج: چی خطاست؟

کریم: شاعر مِگه: آینه گر عکس تو بنمود راست، خود شکن آینه شکستن خطاست!

ایرج: ها... ازون لحاظ! ... مبارکت باشه. ایشالا عروسی دخترت خودم اصلاحت کنم!

کریم: ایشالا. ولی الکل بره ضدعفونی بیگیر!

ایرج: ای کریم واسواسی! شماره رو بده حالا!

کریم: شماره چی؟

ایرج: نازی خانم!

کریم: اول خودوم ازش اجازه بگیروم بعدا!

(می خندند. بازتاب آینه در دست کریم به روبرو می تابد.)

سوم؛ مه‌ری و منیره

(کارگاه خیاطی، پر از تور، ساتن سفید، گیپور ... آینه‌ای نیمه قدی روبرو نصب است که دو لت نیمه باز دارد. مه‌ری در حال نصب تورها و گیپورهای لباس عروس برتن مانکن است. خواهرش سوزن‌ها را به دست او می‌دهد.)

منیره: حالا چی می‌خوای مزدگونی بدی اگه قبول شدی؟

مه‌ری: (مشعوف) بلوز. ازین مدل یقه شل‌های جدید. پارچه‌شم برات خریدم دیروز. (پارچه‌ای رنگی را نشان منیره می‌دهد و روی سرشانه‌ی او می‌اندازد. خواهر را روبروی آینه می‌برد.) بهتم میاد رنگش!

منیره: نه بابا شوخی می‌کنم. مزدگونی همین خنده‌ته آبجی! قربونت برم!

مه‌ری: غیر اونا که دادم مدارک دیگه هم می‌خوان؟

منیره: فرمشو گرفتم. همه رو بهت می‌گم.

مه‌ری: درز اینو الان تموم کنم! پارچه تو رو بُرش می‌زنم!

منیره: آبجی، حالا من یه چیزی گفتم. عجله‌ای نیست. حالا بزار فرم و مدارکتو بدی. قطعی که شد بعد ایشالا.

مه‌ری: قطعی میشه ایشالا! ممکنه وقت نکنم بعدا. سه تا لباس عروس دارم این ماه. دوست ساره هم سفارش داده. بعدم که شیفتام شروع میشه... چایی اگه می‌خوری زیرشو روشن کنم؟

منیره: نه آبجی. صدتا از صُب خوردم. چایی دونم پرشده. بیا دو دقه بشین بت بگم چیا می‌خواد.

(مه‌ری دست از کار می‌کشد روبروی خواهرش می‌نشیند. منیره از داخل کیفش پاکت و کاغذهایی را درمی‌آورد.)

منیره: آبجی، تازگی خیلی شرایط گزینش حرم سخت شده. هر کسیو قبول نمی‌کنن. امتحان حرم شناسی که نمره کامل بگیری بعد این مدارکو باید ببری. فقط یه چیزی که... یکم مشکله... وضعیت تاهله.

مه‌ری: می‌دونم. متاهل فقط قبول می‌کنن دیگه.

منیره: آره!... ولی رضایت نامه از همسر می‌خواد.

مه‌ری: (مکث) می‌گم ساره بره از باباش بگیره.

منیره: (مکث) نمیشه!

مه‌ری: چرا نشه؟ ساره گاهی می‌بینتش.

منیره: نه... (مکث) باید خودش حضورا بیاد.

مهری: یعنی چی؟

منیره: همسر باید حضورا بیاد رضایت‌نامه کتبی بده. (مکث) یعنی... کریم آقا خودش باید با شما بیاد حرم، بست نواب!

شورای خادمین تو پیرپالاندوز! اتاق ۱۱۱!

(مهری، مبهوت، شعفش ناپدید می‌شود و سکوت می‌کند.)

مهری: چرا از اول نگفتی؟

منیره: اومدم بگم آبجی. ترسیدم بخوره تو ذوقت.

مهری: خب الان خورد!

منیره: حالا چیزی نشده که. ساره به باباش بگه یه توک پا بیاد.

مهری: با اون قیافه‌اش بیاد حرم که دیگه منو راه نمیدن.

منیره: قیافش که بنده خدا طوری نیس آبجی.

مهری: (عصبی) کجا طوری نیس. از یک فرسخی آژان ببینش جلبش می‌کنه.

منیره: خب ساره بهش بگه یکم به خودش برسه.

مهری: چی چپو به خودش برسه؟ می‌بینی توروخدا؟ من بخوام خادم حرم بشم بازم کارم گیره اونه!

منیره: آبجی، امام رضا طلبیدت خادمیشو بکنی. حالا قهری با شوهرت، خب آشتی کن. او بنده خدام قتل که نکرده،

مریضه.

مهری: چه مریضی؟ کدوم مریض؟ (ملتهب و پریشان) چی می‌گی؟ دیگه از مریضی گذشته! کدوم پدری میره یخچالی

که واسه جهاز دخترش خریده رو بده به طلبکار؟ دستش بشکنه! مرده اومد یخچالو جلو چشای دختره برد با وانت.

هرچی بهش گفتم آقای محترم، این مال جهاز دخترمه. بزار خودم طلبتو میدم. گفت چک کریم آقا رو پس دادم بجای

سایت! سایت بخوره تو سرت. نزول خور بی‌انصاف! اون از رفیقای حسود نامردش، دیدن یکم واتر قیده وضعش خوب

شده، منقل نشینش کردن. اونم از خودش که اینطوری خاکستر نشینمون کرد! تو بدونی چه منتی می‌داشت سر ساره. راه

می‌رفت می‌گفت برات سایت خریده بابات! (مغموم) بچم هم، هی به شیرین‌زبونی باباش می‌خندید که باباجان سایت نه!

سایدا! (می‌گریه.)

منیره: وای... مہری جان تو خسته نمی‌شی از تکرار مکررات؟ بابا گفتی بدبخت نیاد خونه! که دیگه نمیاد.

مہری: بیاد که همین یه ذره آبرومون ببره. بهش گفتم سمت خونه آفتابی نشه! هرروز خواستگار میاد برا ساره. میان تحقیق! بفہمن باباش معتادہ میرن پشت سرشونم نگا نمی‌کنن.

منیره: بالاخره چی. مردم خر کہ نیستن. تو هرچقدم بگی سفره. قرار نیس برگردہ؟

مہری: لازم نیس اول کاری واسه هرکسی سفره دلمو پهن کنم. اگہ کسی اومد کہ ہم او پسندید ہم ما... اونوقت میگم دخترم مٹ برگ گلہ اما باباش کہ ادعاش میشد کہ از صدتا وکیل قانونو بہتر میفہمہ سه سالہ معتادہ و تو عریضہ خودش موندہ.

منیره: چی بگم. حالا حرص نخور باز فشارت میرہ بالا. من اینو بہ فال نیک می‌گیرم. شاید توام با شوہرت بہ این بہونہ آشتی کنی.

مہری: دیگہ رغبت ندارم تو روش نگاہ کنم.

منیره: چہ لجوجی تو آبجی.

مہری: گمونم بہ ما نیومدہ خادمی آقا. وقتی اجازمون دست شوہر معتادہ!

منیره: آہ.. حالمو گرفتی با این حرفات. بلوزم نمی‌خوام بدوزی. ہی بہت میگم باشہ بعد واسه ہمین بود.

مہری: باشہ. یہ مناسبت دیگہ برات می‌دوزم. (بغض می‌کند.) اقبال منہ! بعد این ہمہ وقت.

منیره: (مکث) خب من بهش زنگ می‌زنم.

مہری: لازم نکردہ!

منیره: می‌خوای نری؟

مہری: نہ.

منیره: قہرت مہمترہ؟

مہری: (چشم‌غره می‌رود.) تو خواہر منی یا خواہر کریم؟ با اون ہمہ بلایی کہ سر من و زندگیم آورد.

منیره: من طرف توام. دارم میگم واسه خادمی امام رضا، ارزش ندارہ بہ کریم آقا یہ زنگ بزنی؟

مہری: نہ کہ ارزش ندارہ! دردم اینہ کہ واسه خادمی حرم ہم باید اون بیاد رضایت بدہ! کم رو شاخ بالا نشستہ بود

جناب آقای خداوردی، کم رفیقاش بادش کردہ بودن... کہ حالا ہم بگہ اختیار و اجازہ خادمی زنم ہم دست منہ!

منیره: خب بگه! اصلا مگه الان دیگه به این چیزا فکر می‌کنه. کُرک و پرش ریخته بنده خدا.

مهری: معلومه فکر می‌کنه! بیست و هفت ساله من باهاش زندگی کردم. اگه اونه که سر امام رضام منت می‌ذاره!

ساره: خواهر جان بالاخره شوهرته! یا بیخیال شو. یا خواستی بگو من یا ساره بهش زنگ بزنییم.

مهری: بیخیال می‌شم!

منیره: واقعا که! لجبازتر از تو خودتی. پاشم برم من!

(مهری روبروی آینه نشست است. منیره، پارچه‌ای که روی شانهاش بود را تا می‌کند و کناری

می‌گذارد. مهری بُغ کرده و روی از خواهرش برگردانده است. لَت های آینه را می‌بندد. بازتاب

آینه به روبرو می‌تابد.)

چهارم؛ شهرزاد و ساره

(دو دختر جوان چادری، پشت میز غذاخوری سالن مطالعه کتابخانه‌ی حرم نشسته‌اند و در حال

خوردن ساندویچ‌اند. کیف و کتاب و جزوه‌هایشان بر روی میز است.)

شهرزاد: شیدا سلام رسوند. دو هفته دیگه باید واسه ویزا برن آنکارا.

ساره: به سلامتی. بچه شونو ایندفعه نمی‌برن؟

شهرزاد: نه دکتر گفته شیدا شیر خودشو فریز کنه بزاره، مامانم بده به بچه، مشکلی پیش نمیا.

ساره: تو کلا منصرف شدی؟

شهرزاد: قسمت نبود دیگه!

ساره: بابات دیگه چیزی نگفتن؟

شهرزاد: بابام که هر روز به مامانم غر میزنه! امروز می‌گفت این دختره دیوونهت هفت سال واستاد کار کاناداش درست شه که نره! کانادارو ول کرد قبول! قسمتش بوده زن کارخونه‌دار نشه هم قبول. ولی من دلم با این جماعت صاف نمیشه! به مامانم می‌گفت همش تقصیر توئه گذاشتم اینا عقد کردن. اگه همون اول که عاشقی افتاد به سرش، به من گفته بودی، یکی زده بودم تو سر دختر خودم، یکی تو دهن اون پسره یه لاقبا، دیگه کار به اینجا نمی‌کشید.

ساره: باباها یه هارت و پورتی می‌کنن اینجور وقتا! باز یاد خواستگاری دیگهت افتادن، بالاخره توام دختر آقا شکور کارخونه‌داری. هزار تا امید و آرزو داشتن برات! قبول کن انتخابت با معیاراشون جور درنمیا دیگه! والا خود منم اولاً باورم نمی‌شد! منو تو که تازه باهم جیک و پوک نداریم! چادری شدنت یه جور شوکه‌م کرد... عاشقی آقا رضا شدنت یه جور!

شهرزاد: همه شوکه شدن! خودم از همه بیشتر! باورم نمیشه قراره بریم زیر یه سقف!

ساره: خداییش! تو! با اون تیپ و قیافه خفنت! آقا رضا هم که زمین تا آسمون با تو و خانوادهت فرق داره! برو خداروشکر کن بابات بیچاره سخته نکرده!

شهرزاد: امروز یه چیز دیگه هم فهمیدم! فکر کنم بابام نذر کرده اگه قبل عروسی، رضا رو بیخیال بشم و برم کانادا، یه زندونی رو آزاد کنه!

ساره: چی؟ شوخی می‌کنی. یعنی چی؟ بابات نذر کرده جدا شی؟

شهرزاد: بخدا! پشت درِ آشپزخونه گوش واستاده بودم، به مامانم می‌گفت این دختر تو اون زندگی اسیر میشه، مارو هم اسیر خودش می‌کنه! اگه مهر این پسره از دلش بره و تا دیر نشده از خر شیطان بیاد پایین، نذر می‌کنم یه زندونی رو آزاد کنم.

ساره: چه حرفا! نذر واسه طلاق! بابات به نذر معتقدن مگه؟

شهرزاد: آره بابا! مشکلتش با دین و ایمون که نیس. می‌گه از آخوند جماعت بدم میاد!

ساره: جلو آقا رضا نگی آخوند ها!

شهرزاد: (می‌خندد) می‌دونه بابا! خداییش اولش که حرفای بابارو شنیدم حالم خیلی گرفته شد، ولی بعد با خودم گفتم حالا که اینطوریه منم به تلافیش نذر می‌کنم اگه مهر رضا بیفته به دل بابام و با دل خوش بیاد عروسیم، مهریه‌مو بدم واسه زندونیا!

ساره: وای خدا (می‌خندد) نذراتون قاطی پاطی نشه یه وقت! ببین شهرزاد یاد اون جوکه افتادم! مرده کنار ضریح امام رضا بوده یهو می‌گه خانما آقا یون لطفاً شلوغ نکنید. حاجتا قاطی نشه! اون دفعه شلوغ کردین من اشتباهی حامله شدم!

شهرزاد: خاک توسر بی‌مزه‌ت! (می‌خندد) تو حرمیم ناسلامتی! جوک می‌گی؟ الان سوسک میشیم!

ساره: خدایا منو ببخش! پس بگو چرا امروز اینجا قرار گذاشتی! حالا ببینیم حاجت کدومتون زورش می‌چربه؟ البته تو از آقا رضا هم کمک می‌گیری! حاجت دوتا آدم عاشق، از حاجت یه پدر عاشق شاید قویتر بشه!

شهرزاد: نمی‌دونم! حالا منم هی هر روز میام خودمو می‌چسبونم به پنجره فولاد تا بابام راضی بشه بیاد عروسی! اصلا نمی‌تونم فکر کنم تو بهترین شبِ زندگیم نباشه پیشم! رضا هم می‌گه تا بابات کاملاً از ته دل راضی نشدن مراسم نگیریم!

ساره: گفتی بابات راضی بشن بیان عروسی، مهریه تو می‌بخشی به رضا؟

شهرزاد: نخیر! چرا به رضا! می‌دم واسه زندونی!

ساره: زندونی مهریه؟

شهرزاد: فکر کن از رضا مهریه‌مو بگیرم بدم به یکی که واسه ندادن مهریه تو زندونه! (می‌خندد) رضا خودش بهم می‌گه! واسه گلریزون زندونیا که میرن شهرهای مختلف، آمارِ زندونیای نیازمند رو دارن! یه بنده خدایی هست که دارن

پرونده‌شو بررسی می‌کنن! دعاکن دیگه! ... تو چیکار کردی راستی؟

ساره: فعلا هیچی! مامانم حسابی درگیر کاره! لباس عروس زیاد داره این ماه! نمیدونم به بابام گفته یانه!

شهرزاد: بابات برنگشتن هنوز؟

ساره: نه! دلم براش خیلی تنگ شده!

شهرزاد: عزیزم! ایشالا میان!

ساره: مامانم دل خوشی نداره ازش! ماجرای خواستگاری هم که پیش اومده استرس گرفته نکنه بیان تحقیق، همسایه ها تابلو کنن!

شهرزاد: هرچی می کشیم از دست این باباهاست!

ساره: نگو اینطوری! ... بابای به اون گُلی داری (مکث) شهرزاد، ناراحتشون نکن! وقتی نباشن قدرِ بودنشو می فهمی! (بغضش می گیرد.) هرچی باشه از علاقه زیاد، مخالف ازدواجت بودن!

شهرزاد: ساره جان! من عاشق بابام ولی قرار نیست مثل اون فکر کنم و مثل اون زندگی کنم! بعدم مگه اونا اشتباه نمی کنن؟! بخدا من از وقتی با رضا عقد کردم، غیر درگیریم با بابام و قیافه گرفتارش برای رضا مشکل دیگه نداشتم!

ساره: نه منظورم اینه که وقتی یه روز نباشه می فهمی که جاش خیلی تو زندگیت خالیه!

شهرزاد: خیلخب حالا! باز شروع کردی! دور از جون، بابات که طوریش نیس اینجوری بغض می کنی! میاد ایشالا!

ساره: ایشالا! اگه مامانم راضی شه!

شهرزاد: می خوام توام بیا بالا جای پنجره فولاد یه نذری بکن! فقط می ترسم با نذر بابای من و من و رضا قاطی بشه! (می خندد.)

ساره: دلک خانوم! خودت یه چیزیت میشه ها!

شهرزاد: استغفرالله! (دستانش را به حالت دعا به سمت بالا می گیرد.) امام رضا مارو ببخش! سوسک نشیم! (روبه ساره) لباس عروسم کی حاضر میشه سرکارخانم؟

ساره: دختره پررو! نه به باره نه به داره! بذار بابات رضایت بدن بعد! (می خندند.)

شهرزاد: من راضیم! پنجاه درصد حله! تو میای با من؟

ساره: من برم یه سر به خاله م بزنم! بعد میام جای پنجره فولاد.

شهرزاد: اگه دیدی یه سوسک خوشگل اونجا زیر دست و پاست، اون منم!

ساره: برو... خاله سوسکه!

شهرزاد: قیافه‌م خوبه؟ دور دهنم سُسی نیست؟ آینه داری؟

(ساره از داخل کیفش آینه‌ای را به دست شهرزاد می‌دهد. شهرزاد صورتش را در آینه واریسی

می‌کند و چادرش را صاف و صوف می‌کند. بازتاب آینه به روبرو می‌تابد.)

پنجم؛ فرخنده و منیره

(دو زن در کنار یکدیگر روی صندلی اتوبوس نشسته‌اند، فرخنده، سرش را به پنجره تکیه داده، چشمانش بسته است و گویی هیچ نمی‌شنود. منیره آرام با گوشی موبایل در حال حرف زدن است.)
منیره: نه قربونت بشم! کجایی الان شما؟ سالن مطالعه؟ نه خاله من تو اتوبوسم یه ربع دیگه میرسم حرم! پیش مامانت بودم!... آره قربونت رفتم بهش واسه آزمون حرم‌شناسی بگم... حالا پیام بهت میگم جریان چیه... رضایت‌نامه از بابات می‌خواد... مامانت لج کرده میگه نمی‌خوام اینجوری... باید عقلامون رو بذاریم روهم بینیم چیکار کنیم... مفصله! آره... الان شما برو زیارت بکن... بعد بیا ورودی خواهران... می‌بینمت... ساره جان؟ خاله؟ فعلا با مامانت تماس نگیری! باشه...

(قطع می‌کند. با صلوات‌شمار انگشتی‌اش شروع به صلوات فرستادن می‌کند. فرخنده گویی بیهوش شده است. منیره با ملاحظه به او نگاه می‌کند. فرخنده در خواب است. منیره روبرو را نگاه می‌کند و دوباره به فرخنده می‌نگرد. فرخنده زیر لب هذیان می‌گوید. منیره با دقت بیشتری به او نگاه می‌کند. چند لحظه می‌گذرد. صدای هذیان فرخنده، نگران‌کننده می‌شود. منیره فرخنده را با احتیاط بیدار می‌کند.)

منیره: خانوم؟ خانوم خوبین؟

(فرخنده با تکانی از خواب می‌پرد.)

فرخنده: چی شده؟ (با گیجی به اطراف می‌نگرد.)

منیره: هیچی خانوم! انگار خواب بد میدیدین. بیدارتون کردم!

فرخنده: (به بیرون نگاه می‌کند.) کدوم ایستگاست؟

منیره: شه‌دا رو رد کرده!

فرخنده: خیابون شفا رو رد کرده؟

منیره: خیابون شفا؟ نه الان نزدیک حرمه!

(فرخنده سراسیمه از کنار منیره بلند می‌شود.)

فرخنده: آقا نگهدارین! آقای راننده! من پیاده میشم!

(صدای راننده از روبرو می‌آید: خانم ایستگاه نیست اینجا.)

فرخنده: آقا تورو خدا نگه دارین. من باید می‌رفتم خیابون شفا!

(صدای راننده با غرولند شنیده می‌شود، صدای ترمز اتوبوس، صداهای اطراف در سر فرخنده

می‌پیچد، سرش گیج می‌رود و ناگهان می‌افتد.)

منیره: خدا مرگم! (به سمت فرخنده می‌رود.) خانوم چی شد؟ خانوم؟

(صدای مسافری، صدای راننده، صداهای مبهم، نور کم‌رنگ می‌شود. حرکات کندتر، منیره، بطری

آب کوچکی در می‌آورد و از آن بر صورت فرخنده می‌پاشد. فرخنده کمی حالش جا می‌آید. "صدای

گنگ راننده: خانم پیاده میشین؟" / فرخنده سرکی به روبرو می‌کشد، گویی بازتاب نوری بر

چهره‌اش می‌تابد. کم‌کم صداها و حرکات به حال قبل برمی‌گردد.)

فرخنده: نه آقا... بیخشید...

منیره: نه آقای راننده راه بیفتین! خوبین خانوم؟

فرخنده: خوبم... بهترم! خوابم برده بود!

منیره: بیاین این نبات رو بزارین تو دهنتون فشارتون افتاده حتما. نبات تبرکه حضرته!

فرخنده: خدا خیرتون بده خانوم!

منیره: منصرف شدین پیاده شین؟

فرخنده: نه... آره!

منیره: رنگتون پریده!

فرخنده: گرفتارم! دنبال یه آقایی می‌گردم! کار شوهرم گیرشه! آدم دست به خیریه! آدرسشو دقیق نمی‌دونستم! تو

خیابون شفاست!

منیره: ایشالا گره کارتون باز میشه. پیداش می‌کنین. حرم پیاده شدین برین اون دست خیابون. دوباره با همین خط

برگردین.

فرخنده: برگردم؟

منیره: خیابون شفا کار ندارین مگه؟

فرخنده: (زیرلب) خیابون شفا نمیرم دیگه! میام حرم.

منیره: آره... زیارت کنین سبک میشین.

فرخنده: دعا کنین برام.

منیره: محتاجیم خانوم.

(منیره، فرخنده را بلند می کند و هر دو روی صندلی می نشینند. لحظه ای بعد، گویی اتوبوس به حرم نزدیک می شود، هر دو به روبرو، زیرلب سلام می دهند. فرخنده چشمانش پر از اشک می شود. بازتاب نوری، از آینه ی جلوی اتوبوس به چهره اش می تابد. صدای نقاره ها از دور در سرش می پیچد.)

ششم؛ رضا و ایرج

(ایرج شاگرد مغازه آئینه و شمعدان فروشی است. آئینه‌های مختلف در جای جای مغازه دیده

می‌شود، رضا، روحانی جوانی است که وارد مغازه می‌شود.)

ایرج: به به، حاج آقا رضا! ازین طرفا... صفا آوردین.

رضا: سلام ایرج خان. بابا من حاجی نشدم هنوز.

ایرج: واسه ما حاجی این شما.

رضا: چطوری؟ روبراهی؟ کسالت برطرف شد؟

ایرج: خداروشکر. بهترم. دیگه به لطف شما و دوستان.

رضا: ایشالا که اومدنت اینجا خیر باشه برات. حاج آقا نیستن؟

ایرج: حاج آقا امروز نمیان! ولی گفتن شما ممکنه بیاین. امانتی رو دادن بهتون بدم.

رضا: خدا خیرشون بده!

ایرج: خدا شمارو خیر بده. خدایی من می‌فهمم خیلی سخته آدم واسه طلب بیفته زندون! یعنی پنج ماهی که طول کشید

طلبم جور شه، مردم و زنده شدم. اگه شما نبودین من هنوز مونده بودم اون تو.

رضا: نه بابا! من کاری نکردم. فقط دستتو گذاشتم تو دست حاجاقا. ایشالا دست همو ول نکنین.

ایرج: خیالت جمع حاجی جون. (چکی را از جیبش در می‌آورد.) اینم امانتی! واسه کی هست ایشالا؟

رضا: احتمالاً مرتضی میم! سی و هفت سالشه، دوتا بچه داره، راننده‌اس. تصادف منجر به فوت داشته متاسفانه. هنوز

داریم پرونده‌شو بررسی می‌کنیم البته. تا یه هفته قبل از تولد حضرت قطعی میشه امید بخدا!

ایرج: خودش خبر داره؟

رضا: هنوز نه!

ایرج: پس چه حالی داره الان. مراسم شب تولده جای پارسال؟

رضا: آره ایشالا. خودم با حاجاقا تماس می‌گیرم دقیقشو اعلام می‌کنم! دعوتشون می‌کنم (کمی ایرج را با تامل نگاه

می‌کند.) آقا ایرج... برادرانه یه چیزی بهت میگم... هنوز اگه اخیانا یه درصد سوءمصرف مواد داری... زودتر یه فکری

براش بکن. حاج آقا آئینه‌چی با این یه مورد شوخی ندارن ها.

ایرج: (دستپاچه) نه حاج آقا... واسه قیافم می‌گین؟ من از قضیه مریضیم اینجوری شده سر و شکلم! آخه هپاتیت و اعتیاد عوارضش عین همه.

رضا: در هر صورت... ایا انا اگه دوستی رفیقی میاد خونهت واسه این جور موارد... گفتم حواست باشه هوس نکنی یه موقع. توام ایشال سر و سامون بگیری. خونهت از حالت خونه مجردی و پاتوقی دربیاد.

ایرج: دست شما درد نکنه! مارو اینجوری شناختین؟

رضا: به دل نگیر. نگران کارتم. و اینکه نه خودت، نه من جلو حاج آقا شرمنده نشیم.

ایرج: خیالتون راحت... حواسم هست. دیگه من اون ایرج سابق نیستم... اصلا شاید همین روزا دوماه بشم!

رضا: به مبارکی. کی هست عروس خانوم؟

ایرج: نازی خانوم! دختر عمه‌ی یکی از دوستان!

رضا: به سلامتی. صحبتاتون رو کردین؟

ایرج: بله!... یعنی راوی قراره صحبت کنه!

رضا: راوی؟

ایرج: کریم آقا رفیقم!

رضا: آها پس شما هنوز پا پیش نداشتین؟

ایرج: چرا دیگه! حله ایشالا حاجاقا!

رضا: خیر باشه!

ایرج: فقط یه سوالی داشتم از محضرتون. از لحاظ شرعی، جسارتا چقدر مقدوره که آدم قبل عقد، عروس خانوم رو نظر کنه؟

رضا: نظر کنه؟

ایرج: بله دیگه!

رضا: منظورت نگاه کردنه؟

ایرج: بعله دیگه... این که میگن یه نظر حلاله یعنی دقیقا چجوری؟ با دقت؟ یا نه مثلا گذری؟ زیرچشمی؟ (ادای نگاه کردن‌های مختلف را در می‌آورد.)

رضا: (می‌خندد). استغفرالله. آقا ایرج... اسکن که نمی‌خوای بکنی دختر مردمو.

ایرج: خب حاج آقا بالاخره قشنگی زن مهمه دیگه.

رضا: بعله خب! مهمه! ولی راه فهمیدنش اینجوری نیست!

ایرج: اصلا من بخاطر همین تا الان ازدواج نکردم.

رضا: بخاطر قشنگی؟

ایرج: و مواردی ازین قبیل دیگه حاجا! شما که توجیهین ماشالا! خدایامرز مادرم که زنده بود، باز می‌شد تهتوی قضیه

رو درآورد! الان همیشه!

رضا: تهتوی کدوم قضیه رو؟

ایرج: قشنگی و زیبایی و کور کچلی طرف دیگه!

رضا: والا چه عرض کنم!

ایرج: نگفتی حاجی جون حلاله یا نه؟

رضا: اونی که شما می‌گی چشم چرونیه، که نه قطعاً!

ایرج: حاجی جون. چشم چرونی چیه! نظر حلال منظورمه! بخاطر اینکه تا حالا پیش نیومده به موارد پیشنهادی، به نظر

که حلاله و به دلم بچسبه بندازم نشده کسی رو انتخاب کنم. الانم این دختر عمه‌ی کریم آقا هم، عکس گل گذاشته

پروفایلش. خب همیشه فهمید اینجوری.

رضا: آقا ایرج. شما پا پیش بذار. دو سه جلسه هم کلام شو با ایشون. ظاهر بخش کوچیکی از معیارهای ازدواجه.

ایرج: اون که بعله. منم ظاهر بین نیستم! ولی خب دیگه من به عشق در نگاه اول معتقدم.

رضا: عجب!

ایرج: شما اعتقاد ندارید؟

رضا: (لبخند زنان) بی‌اعتقاد نیستم!

ایرج: شما که اهل دلی حاجی جون! به راهی بگو دیگه! (رضا می‌خندد. مکث) راستی آینه شمعدون تو گرفتی؟

رضا: هنوز نه! (رضا به آینه‌ها نگاه می‌کند و بر قابشان دست می‌کشد.)

ایرج: کارای جدیدمون اومده ها. با حاج خانوم و مادرخانوم تشریف بیارین انتخاب کنین دیگه. ماهم یه قدمی برداریم

واسه دومی شما.

رضا: میایم ایشالا. منتظرم یه امری درست بشه بعد...

ایرج: مجلستون کیه؟

رضا: منتظر امر پدرخانمم! هر موقع ایشون بگن!

ایرج: چه حالی کنه ایشون با این دوما! عروسی دعوتیم ایشالا دیگه؟

رضا: (می خندد.) ایشالا... قسمت شما هم بشه!

(رضا در آینه ها می نگرد، باز تاب آینه ها به روبرو می تابد.)

ششم؛ کریم و مهری

(کارگاه خیاطی، لباس عروسی برتن مانکن است و مهری تکه‌های گیپور را بر رویش فیکس می‌کند. تور آنرا صاف و درزهایش را چک می‌کند. سوزنهای ته گرد رنگی میان لبهایش است. دورتر می‌ایستد و لباس را نگاه می‌کند. کلافه می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد. به لباس عروس نگاه می‌کند. نوری از پنجره بر تورهای آویزان و لباس عروس و صورت مهری تابیده است. چشمان پراشکش را می‌بندد. صدایی می‌شنود.)

مهری: کیه؟ (جواب نمی‌شنود. می‌ترسد و از جا می‌پرد.) گفتم کیه؟

کریم: (از پنجره وارد می‌شود.) نترس مویوم! کریم!

مهری: (جا می‌خورد.) کریم آقا؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟ خجالت نمی‌کشی مردگنده؟ عین دزدا میای تو؟

کریم: خب در می‌دُم باز نمی‌کردی!

مهری: معلومه باز نمی‌کردم! مگه نگفتم نیا این طرفا!

کریم: کار واجب داشتوم!

مهری: زنگ می‌زدی!

کریم: باید می‌دیدمیت!

مهری: برو بیرون. حوصله تو ندارم!

کریم: مهری جان... مهری خانم. شما موره نگاه کنن. با ای حالوم آمدوم اینجه!

مهری: کدوم حالت؟

کریم: (به دستش اشاره می‌کند.) انا! دستوم داغون رفته بسکه نفرینوم کردی!

مهری: نوش جان! حفته! لایق بیشتر ازینایی!

کریم: مهری خانم. مو آمدوم ازت حلالیت بطلبم و بزم.

مهری: حج تشریف می‌برید؟ به سلامت! سوغاتی یادتون نره ها! واسه جاهاز دخترتون!

کریم: نه. مَخام بزم ترک!

مهری: حنات دیگه رنگی نداره کریم آقا. برو وقت منو نگیر. اعصابم داغونه!

کریم: ای دغه دیگه جون تو مُرم.

مهری: جون خودت!

کریم: فقط آمدم بگم در جریان باشی! دست نگه دری تا مو ورگردم!

مهری: واسه چی دست نگه دارم؟

کریم: واسه جوابِ خواستگار ساره!

مهری: با این اوضاع کی خواست جواب بده؟

کریم: نگاه کن. مو مِدِنوم! تو مشکلات ایه که بین تحقیق، همساده‌ها راپورت موره بدن!

مهری: بعله! بعله! دخترم آبرو داره پیش همکلاسی‌هاش!

کریم: خایلنخب. مویوم که نُمخام خداینکرده آبروی دختر خودومه ببرم. مو آمدم اینجه که بگم خیالت راحت، شما تا

تولد آقا به مو وقت بده، همو موقع اصن قرار بزار با ننه‌بابای پسره که جواب بدی بهشان. بین بعله‌برون! مو درم مُرم

کمپ! تا او موقع تر و تمیز و سالم میام می‌شینم کنارت تو مجلس. نامردم اگه دروغ بگم مهری خانم.

مهری: نامردی کریم آقا. نامردی که جاهاز دخترتو دادی به اون مرتیکه‌ی نزول‌خور!

کریم: غلط کِرْدوم! دستم بشکنه! اصن شیکسته نگاه کن شما! یعنی دروغ نیشه مویه کرده! مهری جان، مٹ سگ

پشیمونوم به جان ساره. خدا شاهده خوائم نُمیره شبا از غصه! شما بزرگی کن، خانومی کن! بزار مو تو بعله‌برون دختروم

باشوم! خودوم دوباره پرش سایت می‌گیروم!

مهری: چی میگی کریم آقا؟ کدوم بعله‌برون؟ کدوم سایت؟ من با این اوضاع، دختر شوهر نمیدم!

کریم: مهری خانم جان... ای دغه دیگه فرق دِره! نُمخواستم بگم ایناره. فکر مکنی دروغ مگم!

مهری: معلومه دروغ میگی. سه ساله داری دروغ میگی مرد! سه ساله بیچاره‌مون کردی!

کریم: بقرآن نَمگم. (قرآن کوچکی از جیبش در می‌آورد.) بیا ای قرآن! دست بزروم روش. به کمروم بزنه اگه دروغ بگم!

مهری: دست نجس رو قرآن نذار معصیت داره!

کریم: نجس نیس زن. ایقده موره خوار و ذلیل نکن!

مهری: دستِ تارک الصلاة نجسه!

کریم: زن! مگه تو خدایی؟ مگه تو خبر داری مَو نماز مُخانوم یا نه؟

مهری: لازم نیس خدا باشم. دیدم که میگم!

کریم: حالا فرق کرده! کاهلی کردوم گاهی تو نماز صبح! ترک نماز که نکردوم!

مهری: برو... برای من فرق نمی کنه دیگه!

کریم: چرا گناهمو موشوری؟ قرار نبود ایناره بگم! ولی در جریان باش رفتوم حمام نمره!

مهری: رفتی که رفتی! ساعت آب گرم!

کریم: غسل زیارت کردم.

مهری: زیارت رقیقات قبول باشه!

کریم: رفتم حرم.

مهری: تو؟ حرم؟! اشتباهی جای دیگه نرفته باشی! شهربازی مثلاً!

کریم: نخیر فقط شما راه حرمه بلدن!

مهری: تو رفتی حرم؟

کریم: بعله... رفتم! (مکث) از خودش خواستوم. (مکث) به خود آقا گفتم: مُرم سفر. جان حاجی هوای مُوره داشته باش.

مُخوام سالم ورگردم. بشه تو چشای دختره نگا کنم. (مکث) بشه شب تولدتان، دستشیه بزرم تو دست بختش. شاید بشه

دوباره او پسره، چی بود اسمش، ها مرتضی ر بفرستم بانه، برش سایت بیاره... (مکث) مهری جان... (مکث) نگاکن!

مهری خانم... شما تو صورت مُو نگاه کنین ... (کریم با حال زار حرف می زند و مهری گویی متاثر شده است.) مُو رفتوم

پیش خود آقا... خودش به دلَم انداخت قبلی که بُرم کمپ بیم اینجه! (مکث) تو که پای مُوره بریدی از خانه! مهری

جان... ممکنه قبلا دروغ گفته باشم، به خودوم، به تو... به همه... ولی مو غلط بکنم به آقا دروغ بگم... ای دغه یا

می میرم تو کمپ... یا اونجه جون مُدم... یا سالم میام خانه! (زار می گرید. مهری سکوت کرده است و هیچ نمی گوید.

لحظاتی می گذرد. کریم خودش را جمع و جور می کند.) الان نیمخه هیچی بگی شما... فکراته بکن... مو مُرم. آدرس

کمپه که بلدی... اصلاً بیا اونجه از دکنتره بیُرس وضعیتمه! ... اگه دیدی راس مُگم... بزار برگردوم خانه...

(کریم بلند می شود. نگاهی به آئینه قدی می اندازد. خودش را در آئینه نگاه می کند به مهری که به سویی دیگر خیره شده نگاه می کند و تکیده و شرمنده از در خارج می شود. مهری پس از خروج کریم به در نگاه می کند. بلند می شود و از پنجره بیرون را نگاه می کند. روبروی آئینه می رود. خودش را در آئینه نگاه می کند و صورتش را وامی کاود. قرآنی که کریم جا گذاشته را برمی دارد. به لباس عروس نگاه می کند. نوری از پنجره بر تورهای آویزان و لباس عروس و صورت مهری تابیده است. چشمان پراشکش را می بندد و نیت می کند و قرآن را می گشاید. مکئی می کند. پارچه ای که برای خواهرش خریده را بر می دارد و روی سرشانه اش می اندازد. به چند مدل مختلف آن را دور خویش می گیرد. آن را روی میز پهن می کند. بسم الله می گوید و با قیچی پارچه را می برد. نوری از پنجره به آئینه ها تابیده می شود... تالو نور و آئینه و رنگ و تورها به روبرو می تابد... نور می رود.)

تاریکی و تمام

خرداد هزار و سیصد و نود و هشت

مشهد / شادی غفوریان